

زهراسادات هاشمی

دختر بابا

پرونده
ویژه

۲

تاریک بود! سیاهی شب به خوبی دیده می‌شد! همان‌طور که روزها خورشید با همه حرارتش آنجا می‌آمد. روزها بود که دوام آورده بود، با تمام گرسنگی و تشنگی! جسم لاغر و چهره رنگ پریده که آفتاب داغ هم او را نشان کرده بود، بر گونه‌های استخوانی‌اش رد پای اشک به خوبی پیدا بود. فقط آرزوی دیدن پدر را داشت! در خواب او را می‌دید، بیدار که می‌شد چیزی جز اسارت نبود! آن شب دل سیر گریه کرد، آن قدر که همه اسرا با او همراه شدند. صدای گریه‌اش پدر را به دیدارش آورد! باورش نمی‌شد! پدر را این‌گونه ببیند، نا امید شد!

عمه زینب ماند و بدن رنجور و بی‌جان رقیه که غمش بر دل اسرا سنگینی می‌کرد.



* شیخ حسن تهرانی در سال ۱۳۱۲ در تهران به دنیا آمد و از مبارزان صف اول نهضت انقلاب اسلامی بود. او که در جوانی سخت تحت تأثیر فعالیت‌های سیاسی مرحوم نواب صفوی قرار گرفته بود، در موقعیت‌های گوناگون به افشای ماهیت رژیم منحوس پهلوی و عوامل آن پرداخت که سرانجام در سال ۱۳۸۵ دار فانی را وداع گفت.

۱

عروسکش را در آغوش گرفته بود و آرام آرام برایش لالایی می‌خواند. - لا لا لا گل پونه، بخواب دختر دردونه...

صدای زنگ تلفن بلند شد. عروسکش را زمین گذاشت و زود گفت:

- من برمی‌دارم.

به طرف تلفن دوید.

- الو، سلام.

ساکت شد! گوشی تلفن آرام از دستش سر خورد.

مادر نگاهش به او بود. دوید جلو...

- الو! الو!

- کی بود! چی شد عزیزم!

زل زده بود به مادر، رنگش پریده بود، مادر صورت کوچکش را میان دو دست گرفت، سر شده بود! برایش لیوان آبی آورد، با عجله تمام آب را نوشید و نشست.

- دخترم که به مامان میگه کی بود، مگه نه!؟

از چشم‌های منتظر مادر نگرانی موج می‌زد.

لب‌های کوچکش لرزید. اشک در چشمانش دوید، به سختی و آرام پاسخ داد.

- اون آقاهه گفت: می‌خوام شیخ حسن تهرانی* را بکشیم! بغضش ترکید و بلند بلند شروع به گریه کرد، از ته دل. تا حالا این جور گریه نکرده بود. مادر در آغوشش کشید، این روزها منافقین خیلی تهدید می‌کردند، اما اولین بار بود که با منزل‌شان تماس گرفته بودند. موهایش را نوازش کرد، قلبش تیر کشید. اما سعی کرد موضوع را بی‌اهمیت جلوه دهد.

- چیزی که نشده! الکی گفته مامان! مگه به این راحتی! بابا خیلی قویه، کسی نمی‌تونه بکشدش!

فایده‌ای نداشت! آن قدر گریه کرد تا خوابش برد. بیدار هم که شد پژمرده یک گوشه کز کرده بود.

بابا که آمد تا بابا رو دید زد زیر گریه، انگار اشکش تمامی نداشت! شب‌ها از خواب می‌پرید و جیغ می‌کشید و تب می‌کرد. پدر در کنارش می‌ماند و مدام با او بازی می‌کرد، شاید فراموش کند! اما چشم‌های معصومش از گریه نمی‌ایستاد. دو روز بیشتر دوام نیاورد و وقتی خوابید دیگر بیدار نشد!